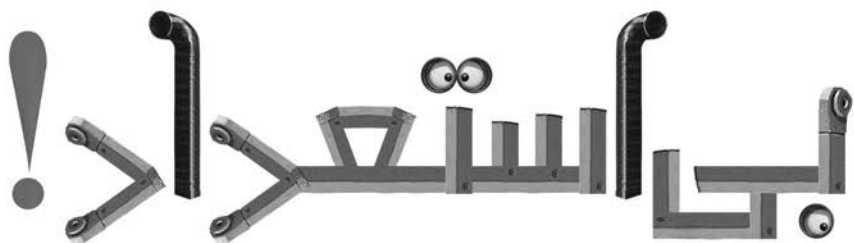


خدا جون سلام به روی ماهت...

بی استعداد!



ناسترخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



گوردن کورمن

امیرحسین دانشورکیان

تقدیم به دوستان بسیار با استعدادم در ایران،
بسیار خرسندم که ماجراهای بچه‌ها (و روبات‌های) کتاب بی‌استعداد
را می‌خوانید.
یادتان باشد که در وجود هرکسی، کمی استعداد هست!

گوردن کورمن



Ungifted

Published by Balzer + Bray an
imprint of HarperCollins Publishers

Copyright © 2012 by Gordon Korman

The moral rights of the author have been
asserted

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Ungifted

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



بی‌زمین

دائون کرتیس ضریب هوشی: ۱۱۲

از «جدیاب دات کام» می‌خواهم پولم را پس بدهند. تاریخچه‌ی خانوادگی‌ام را تا خود دوران انقلاب دنبال کردند و بین همه‌ی این پدربزرگ‌ها، مادربزرگ‌ها، عمه‌ها، عموها، پسرخاله‌ها و دخترعمه‌ها، هیچ‌کس شبیه من نبود. هیچ دهن‌لقی نبود که به‌خاطر خیانت به وطن دارش زده باشند؛ هیچ دل‌کب کلاسی نبود که توی گونی انداخته و سبزیجات گندیده به طرفش پرت کرده باشند. فقط یک نفر خیلی به من شبیه بود؛ یکی در دوره‌ی جنگ داخلی^۲ که خودش را از بارو^۳، حالا هرچه که هست، انداخته بود پایین. فقط هم به این خاطر پریده بود که ارتش اتحادیه^۴ داشت فورت سامتر^۵ را گلوله‌باران می‌کرد.

1- ancestry.com

۲- جنگ داخلی آمریکا (American Civil War) جنگی بود بین ایالت‌های شمالی به رهبری آبراهام لینکلن و بازده ایالت‌های جنوبی به سرکردگی جفرسون دیویس که بین سال‌های ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ اتفاق افتاد.

۳- بارو یعنی دیوار قلعه؛ بارو معمولاً در ترکیب «برج و بارو» به کار می‌رود.

۴- ارتش اتحادیه (Union Army) در واقع اسم همان ارتش ایالات متحده در دوران جنگ داخلی آمریکا است که اصلی‌ترین وظیفه‌ی آنان، مبارزه برای اتحادیه بود.

۵- دژ دریایی فورت سامتر (Fort Sumter) در بندر چارستون قرار دارد، بمباران این دژ، آغازگر جنگ داخلی آمریکا بود.

به هر حال این را روی سنگ قبرش نوشته بودند. به نظر من که توجیه خوبی بود.

از من هم چنین کارهایی بر می‌آید. اگر محله‌مان بارویی داشت، احتمالاً از آن می‌پریدم پایین، البته نه به‌خاطر هیچ ارتش خاصی. فقط می‌پریدم که پریده باشم. به قول مامانم «سربه‌هوا» هستم. به قول روان‌شناس مدرسه «در کنترل هیجان‌ات ناگهانی ضعف دارم». به قول بابام هم «آخر یا می‌زنی این گردن صاحب‌مرددهت رو می‌شکونی، یا یکی دیگه برات می‌شکوئدیش!» احتمالاً درست می‌گفت. همه‌شان درست می‌گفتند. ولی وقتی چیزی دقیقاً جلویم باشد و من بتوانم بهش لگد بزنم، برش دارم، سرش داد بزنم، بی‌رم رویش، رنگش بزنم، پرتش کنم هوا یا آتشش بزنم، انگار عروسک خیمه‌شب‌بازی‌ای هستم که به نخ وصل است و نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. من اصلاً فکر نمی‌کنم؛ فقط انجام می‌دهم.

حالا ممکن است کار کوچکی باشد، مثل پرتاب دارت به سمت تیوب شنای خواهرم برای این‌که بفهمم چه قدر شنا بلد است؛ یا مثلاً تف کردن به لاماهای^۱ توی باغ وحش. یا ممکن است خلاقانه‌تر باشد: مثلاً یک عدد بادکنک پر از هلیوم^۲ یک قلاب ماهی‌گیری و کلاه‌گیس عمو مارک. یا همه‌ی متلک‌پرانی‌های زیرکانه‌ام که باعث شده بود طبق نظرسنجی‌های دو سال گذشته‌ی مدرسه، من به عنوان کسی که به احتمال زیاد کارش به زندان می‌کشد، انتخاب بشوم.

«توپ تانک فشفشه! رقیب برنده می‌شه!»

می‌بینید؟ هیچ آدم عاقلی چنین چیزی نمی‌گوید، مخصوصاً وقتی قرار است تیم مدرسه‌اش با تیم مدرسه‌ی سیلم^۳، رقیب دیرینه‌اش در بسکتبال،

۱- لاما (Llama) همان شتر بی‌کوهان آمریکای جنوبی است.

۲- هلیوم (Helium) با نشان شیمیایی He عنصری با عدد اتمی ۲ است که بی‌بو، بی‌رنگ و کلاً بی‌اثر بوده و جزو گازهای نجیب به حساب می‌آید.

۳- سیلم (Salem) شهری تاریخی در ایالت ماساچوست (Massachusetts) ایالات متحده است که در شمال شرقی این کشور واقع شده است.

مسابقه بدهد!

ولی من نه تنها این را گفتم، بلکه از بلندگو برای کل مدرسه پخشش کردم. نمی دانم چرا این کار را کردم. بعد از دیدن پوستر تبلیغاتی مسابقه فکرش به سرم افتاده بود و شعار کامل را توی ذهنم ساخته بودم. بالاخره باید یک جووری فکرم را بیرون می ریختم. وقتی هیچ کس حواسش به میکروفون صحیح و سالم و روشنی نبود که در چند قدمی من قرار گرفته، چرا فقط باید شعارم را با آن دوتا دنپل درمیان می گذاشتم که به خاطر مسابقه‌ی تفبازی با من جریمه شده بودند؟ خب، راستش میکروفون روشن نبود. باید خودم دکمه اش را می زدم. حتی از این منگوله‌هایی که تشویق‌چی‌ها دستشان می گیرند هم داشتم، در واقع منظورم کاغذ مچاله‌هایی است که برای جلوه‌های صوتی دستم گرفته بودم.

با شنیدن فریاد اعتراضی که از همه جای ساختمان بلند شد حتی خودم هم از تعجب شاخ درآوردم. انگار خانه‌به‌خانه رفته باشم و سگ همه‌شان را مسموم کرده باشم. فکر کنم شانس آوردم که مجبور شدم برای تنبیه توی دفتر بمانم. اگر ساعت سه و نیم توی راهروها ول می گشتم، بدون محاکمه سربه‌نیستم می کردند. مدرسه‌ی هاردکسیل سر تیم بسکتبال عزیزش با هیچ کس شوخی نداشت.

ویلین کایزر بازیکن ثابت پست مرکزی^۱ تیم، ازم پرسید: «واسه چی گفتی ما می‌بازیم؟» با آن قد صد و نود و سه سانتی‌اش به بالای سرم خیره شده بود.

چرا؟ هیچ توضیح قابل قبولی برای کاری که کردم نداشتم. قضیه ژنتیکی بود دیگر. برای همین به «جداپ دانت کام» احتیاج داشتم. آن روز بعد از ظهر من تنها کسی بودم که جریمه داشت. همه‌ی قانون‌شکنی‌ها

۱- سنتر (center) یکی از پنج پست ورزش بسکتبال است. سنتر معمولاً بلندقدترین و تنومندترین بازیکن تیم است.

را بخشیده بودند تا موقع بازی مهمشان جلوی سیلم، تمام سکوها پُر باشد. بازی‌ای که قرار بود تا دقایقی بعد شروع شود. همه‌ی قانون‌شکنی‌ها به جز مال من یعنی بی‌احترامی به تیم بسکتبال. حتی دنیل‌ها را که دو سوم شرکت‌کنندگان مسابقه‌ی تف‌بازی بودند آزاد کردند، ولی من داشتم تنبیه می‌شدم. می‌دانستم دنیل‌ها نرفته‌اند، چون لای بوته‌های بیرون دفتر می‌پلکیدند و از پشت پنجره برایم شکلک‌های عجیب‌وغریب درمی‌آوردند. اگر می‌توانستند من را بخنداند که البته به این راحتی‌ها هم نمی‌شد مقاومت کرد، از این هم بیشتر به دردسر می‌افتادم. همین الانش هم آقای فِندرا هر سی ثانیه یک بار ساعتش را نگاه می‌کرد. می‌خواست برود بازی را تماشا کند، نه این‌که بنشیند و مراقب من باشد.

بالاخره دیگر نتوانست تحمل کند. با لحن عبوسی گفت: «الان برمی‌گردم.» به محض این‌که رفت، پنجره محکم باز شد.

دنیل سندرسین^۲ آرام گفت: «بیا! بیا بزیم به چاک!»

باعصانیت گفتم: «آخه برمی‌گرده.»

آن یکی دنیل، دنیل نَسبام^۳، ریشخندی زد و گفت: «نه، بر نمی‌گرده.»

«داره می‌ره دفتر که تصویر دوربین مداربسته‌ی سالن ورزش رو تماشا کنه. فقط ده دقیقه‌ی دیگه فرصت داری. اگه یه ذره هم بسکتبال دوست داشته باشه، مشکلی پیش نمی‌آد.»

عین فشنگ از پنجره پریدم بیرون و در هوای آزاد نفسی کشیدم. متوجه حرفم هستید؟ راه من را می‌خواند و من هم دل به دریا زدم. این دفعه یک ذره کمک احتیاج داشتم. این‌جا بود که دنیل‌ها به کارم آمدند. خیلی کمکم می‌کردند. با مسابقه‌ی تف‌بازی بهم کمک کردند که کارم به دفتر

1- Fender

2- Daniel Sanderson

3- Daniel Nassbaum

بکشد و با تشویق‌هایشان کمک کردند سراغ بلندگوی مدرسه بروم. با داشتن دوست‌هایی مثل آن‌ها، دیگر دشمن می‌خواستم چه کار! رو کردم به آن‌ها: «از این‌که گذاشتین تنهایی جریمه بشم، ممنونم، واقعاً ممنونم. حمایتتون واقعاً من رو تحت تأثیر قرار داد.»

نسبام معصومانه شان‌هایش را بالا انداخت: «دلم نمی‌اومد شعرت رو به اسم خودم تموم کنم.»

«شعر نبود. شانسی قافیه‌ش جور شد.»

سندرسن اضافه کرد: «اتفاقاً می‌خواستم درباره‌ش باهات صحبت کنم. به نظرت یه ذره مسخره نبود؟ آخه کی دیگه قافیه‌پردازی می‌کنه؟!»

کوتاه آمدم: «هیچ‌کی. به جز کل جامعه‌ی هیپ‌هاپ.» یک میوه‌ی کاج به طرف سرش پرت کردم که تأثیری نداشت جز این‌که نیشش بیشتر باز شد. بالای تپه بودیم و سالن ورزش را می‌دیدیم که بین ما و دبیرستان هاردکسل مشترک بود. پارکینگ پُر پر بود. دادوبیداد تشویق‌هایشان از سمت سالن شنیده می‌شد.

نسبام نگاهی به پارکینگ انداخت و آه کشید. «پسر! حتی یه ماشین اسباب‌بازی کوچولو هم این‌جا جا نمی‌شه! آخه مسابقه‌ی سیلم و هاردکسل دیدن داره.»

سندرسن گفت: «بیاین بریم نتیجه رو نگاه کنیم. ببینیم توپ تانک فشفشه، رقیب برنده می‌شه یا نه.»

نسبام اضافه کرد: «آره، داناون. خیلی خوشم می‌آد که این‌همه روی مدرسه تعصب داری.» انگار مثلاً خودش خیلی داشت.

راه افتادیم و دنیل‌ها داشتند همدیگر را هل می‌دادند. یک‌جور دشمنی دوستانه در وجودشان نهفته بود. شاید از نسل هتفیلدها و مک‌کوی‌ها بودند.

۱- بین سال‌های ۱۸۶۳ تا ۱۸۹۱ در ایالات متحده دو خانواده به این نام بودند که دشمنی شدیدی با هم داشتند. این روزها هم وقتی می‌خواهند بگویند دو نفر خیلی با هم مشکل دارند، این اصطلاح را به کار می‌برند.

شرط می‌بندم ذنب‌ها هیچ‌وقت این را در «جدیاب دات کام» نگاه نکرده‌اند.
و بعد آن لحظه فرا رسید.

در مسیر رفت‌وآمد به مدرسه‌ی هاردکسل هزار بار از جلوی مجسمه‌ی
اطلس^۱ گذشته بودم، ولی این دفعه طوری بود که انگار تا به حال ندیده بودمش.
تایتان^۲ با آن شانه‌های پت و پهنش که کره‌ی برنز آسمان‌ها و زمین را نگه
داشته بود، هیچ فرقی با همیشه نمی‌کرد. ولی از کی تا حالا کفل اطلس این قدر
بزرگ شده بود؟ جدی! می‌دانستم خیلی غول‌پیکر است؛ ولی نمی‌دانستم
غول‌پیکرترین عضو بدنش نشیمنگاهش است. شبیه کسانی به نظر می‌رسید
که حتی توی مسابقه‌ی کی از همه لاغرتره^۳ هم راهشان نمی‌دادند.
در یک چشم‌به‌هم‌زدن، داشتم بی‌اختیار بدویدو به سمت مجسمه می‌رفتم.
یک شاخه‌ی شکسته برداشتم و نزدیک شدم.

نسبام متوجه شد که هوش و حواسم در حد زامبی‌هاست. «چی کار داری
می‌کنی، پسر؟»

جواب ندادم و او هم واقعاً انتظار نداشت جواب بدهم. من را می‌شناخت.
هر دویشان من را می‌شناختند.

شاخه را خم کردم به عقب و یک ضربه‌ی درست و حسابی زدم. شدت
ضربه دست‌هایم را لرزاند و تا ساقه‌ی مغزم و تک‌تک سلول‌های بدنم رفت.
شاخه در دستم خرد شد.

راستش برای یکی مثل من این همیشه بهترین قسمت ماجرا بود:
لحظه‌ای که گوجه به ماشین می‌خورد؛ لحظه‌ای موقع پریدن از لبه‌ی پشت

۱- اطلس (Atlas) پسر پاپتوس و کلیمنه و یکی از تایتان‌های نسل دوم است. روزگاری اطلس علیه
خدایان طغیان کرد و با آن‌ها جنگید. این‌گونه بود که او محکوم شد تا ابد افلاک (آسمان‌ها و زمین) را
به دوش بکشد.

۲- تایتان‌ها (Titans) یکی از نژادهای خدایان در اساطیر یونان هستند. آن‌ها خدایانی جاودان و بسیار
قدرتمند بودند که در دوران طلایی قبل از ظهور خدایان المپ بر زمین فرمان‌روایی می‌کردند.

۳- کی از همه لاغرتره (The Biggest Loser) یک برنامه‌ی تلویزیونی در ایالات متحده است که در آن
چند شرکت‌کننده‌ی چاق با هم رقابت می‌کنند تا مشخص شود کدام‌یکی می‌تواند بیشتر از همه وزن کم کند.

بام به سمت استخر که حس پرواز به آدم دست می‌دهد؛ لحظه‌ای که بادکنک کلاه‌گیس را به هوا می‌برد و نور خورشید روی آن کله‌ی کچل می‌درخشد. یا در این مورد، صدای شـُـرَقِ بلندی که از پشت مجسمه درمی‌آید. عاقبت کار و از این‌جا به بعدش دیگر همیشه همه‌چیز خراب می‌شد. وقتی ضربه به اطلس خورد، به لرزه افتاد. کُره‌ی آسمانی هم لرزید و روی شانه‌های عضلانی‌اش تکان‌تکان خورد.

در آن لحظه، برای اولین بار متوجه شدم که آن مجسمه، فلزی یک‌تکه نیست؛ دو تکه است که از پس‌گردن تایتان به هم قلاب شده‌اند. زنگ‌زدگی بد چیزی است. همه‌چیز روی دور آهسته بود، اما هیچ کاری از دست من بر نمی‌آمد؛ با صدای تَق، قلاب از هم باز شد و تکه‌هایش از دید خارج شدند. کُره‌ی زمین و آسمان‌ها واژگون شد و تلیپ افتاد روی زمین! هنوز درگیر آن اتفاق بودم و زمان از دستم رفته بود. نگاه متعجب دوتا دنیل من را از خلسه در آورد و آن موقع دیگر کار از کار گذشته بود و کُره‌ی سنگین داشت قِل می‌خورد.

وای، نه...

کُره‌ی برنز بزرگ از مسیر خارج شد و رفت به طرف سالن ورزش. همین‌طور سرعت می‌گرفت. دویدم دنبالش ولی نمی‌دانستم باید چه کار بکنم تا نگهش دارم.

دنیل‌ها را صدا کردم: «کمکم کنین!» ولی آن‌ها به سمت دیگر می‌رفتند. دوست داشتند کارهای من را تماشا کنند، ولی خیلی میل نداشتند که بمانند و نتیجه‌ی کارهایم را ببینند.

در حالی که قلبم به شدت می‌تپید، مسیر کُره‌ی افسارگسیخته را محاسبه کردم. نتیجه‌ی احتمالی خیلی خوب نبود.

یک‌راست می‌رفت به سمت پارکینگ تا کلی ماشین از همه‌جایی خبر را نابود کند. ناامیدانه خودم را با سر پرت کردم به سمت آن نابودگر. وقتی شانه‌ام

خورد به فلز، حس کردم توی دیوار آجری فرو رفته‌ام. حتی اگر تغییر جهت هم داده بود، از یک میلیونوم سانتی‌متر بیشتر نمی‌شد. با صورت خوردم به زمین و بعدش دیگر فقط می‌توانستم از دور تماشايش کنم.

کره با سروصدا رفت به سمت تمام آن دستگاه‌های گران‌قیمت، ولی خورد به یکی از جدول‌ها که به سمت بالا قوس داشت و جهید به طرف ساختمان. دیگر ماشین‌ها در امن و امان بودند، ولی عوضش قرار بود آسمان و زمین تا چند لحظه‌ی دیگر درست وسط مسابقه‌ی بسکتبال فرود بیایند.

درهای شیشه‌ای پودر شدند و طوفانی از خرده‌شیشه به پا شد که ورودی را پوشاند. سوت خیلی بلندی را شنیدم، انگار داور داشت خطای اطلس را اعلام می‌کرد، یا شاید هم خطای من را.

یک فامیل دیگر هم در «ج‌دیاب دات کام» داشتم. خیلی شبیه هم نبودیم. فکر نمی‌کردم کلاً چیزی جز اسمش را یادم بماند: جیمز داناون.^۱ با خودم فکر کردم شاید اسم من را از روی اسم او گذاشته باشند، هرچند مادرم می‌گفت تا به حال اسمش را نشنیده است. می‌خواست سال ۱۹۱۲ از ایرلند مهاجرت کند که خب مشکل خاصی در کار نبود، به جز این که کشتی‌ای که انتخاب کرد اسمش تایتانیک^۲ بود.

موقع تصمیم‌گیری، من و او تا حد زیادی در یک سطح بودیم. اما بگذارید یک چیزی بگویم: او نمرد. از آن آب‌های یخ‌زده زنده بیرون آوردند. جیمز داناون توانسته بود جان سالم به در ببرد.

حسی ته دلم می‌گفت هر مهارتی از او به ارث برده باشم، به زودی به کارم خواهد آمد.

1- James Donovan

۲- تایتانیک (Titanic) کشتی بخار بزرگی بود که در سال ۱۹۱۲، وقتی داشت از ساوت‌همپتن واقع در انگلیس به نیویورک واقع در ایالات متحده می‌آمد به یک کوه یخی برخورد کرد و غرق شد. ۱۵۱۴ نفر در این اتفاق جان خود را از دست دادند. فیلم حماسی و عاشقانه‌ی معروفی هم در سال ۱۹۹۷ در مورد سرگذشت این کشتی به کارگردانی جیمز کامرون ساخته شده است.



بی نام

دکتر شالتس^۱ ضریب هوشی: ۱۲۷

سرپرستی منطقه‌ای مثل هاردکسل، با آن چهل و هفت ساختمان و بیشتر از سی هزار دانش آموز، مسئولیت عظیمی بود. بسیاری از مدیران باید از صدها قانون پیچیده پیروی می‌کردند. اما من فقط باید از یک قانون پیچیده پیروی می‌کردم: خراب‌کاری ممنوع!

برای همین، آن روز که از لابه‌لای برنامه‌ی شلوغ و وظایف سنگینم وقتی را کنار گذاشتم تا به مسابقه‌ی بسکتبال مدرسه بروم، انتظار داشتم دانش‌آموزانی منظم، روحیه‌ای پهلوانانه و دانش‌آموختگانی خوشحال را ببینم. منتها انتظار دیدن یک کره‌ی فلزی عظیم را نداشتم که وارد سالن ورزش شود و بازیکن‌ها را مثل میله‌های بولینگ متفرق کند. نه‌تنها مسبب وضعیتی خطرناک شد، بلکه وجهه‌ی مدارس هاردکسل را هم بسیار خراب کرد.

معجزه بود که هیچ‌کس صدمه ندید. اگرچه در پی این بحران، والدین برای نجات پسرانشان به زمین مسابقه هجوم آوردند که آشوب بزرگی به پا شد.

1- Schultz

در جا فهمیدم. آن کره قسمتی از مجسمه‌ی اطلس بوده که روی تپه‌ماهور بالای مدرسه قرار داشت، و مطمئناً نباید سرخود به سمت سالن ورزش قل خورده باشد. به سمت در شکسته دویدم و وارد حیاط شدم. رد چمن له شده را تا خود مجسمه‌ی اطلس می‌دیدم. حالا دیگر وضعیت مجسمه‌ی اطلس عجیب و غریب به نظر می‌رسید، چون بدون این که هیچ وزنی بر روی دوشش باشد، خم مانده بود.

مجرم لم داده بود روی چمن‌هایی که حالا دیگر کاملاً صاف شده بودند. به آرنج‌هایش تکیه کرده بود و با چهره‌ای عین خلافاکارها به خراب‌کاری‌اش نگاه می‌کرد. صدا زد: «آهای، پسر!»

پسرک می‌خواست هرطور شده فرار کند اما با وجود آن چمن‌های لهیده هیچ شانسی نداشت. وقتی بالاخره خودش را جمع‌وجور کرد، بالای سرش بودم و گیرش انداخته بودم.

«با من بیا دفترم.»

و رفت. «چشم.» به اندازه‌ی کافی نگران به نظر می‌رسید. راضی بودم. ساختمان سرپرستی در همین مجموعه قرار داشت، اما پسرک تا آن جا هیچ چیزی نگفت. حتی برای این که ثابت کند بی‌گناه است هم چانه نزد. البته فرقی هم به حالش نداشت. مچش را گرفته بودم و مدرک جرم یعنی آن کره‌ی برنز صد و هشتاد کیلویی و آن همه‌ی خسارت، به وضوح نشان می‌داد چه کار کرده بود. بالاخره به دفترم رسیدیم و من از آن سوی میز به او خیره شدم.

«می‌دونی من کی‌ام؟»

سرش را تکان داد، و آن قدر ادب داشت که نگرانی‌اش را نشان ندهد.

«من دکتر شالتس هستم، سرپرست منطقه‌ی آموزشی مستقل هاردکسل، و همین الان اسم و فامیل و اسم مدرسه‌ت رو می‌خوام.»

«داناون کرتیس. مدرسه‌م همین‌جاست. یعنی، هاردکسل، همین جا که... این اتفاق افتاد.»

این اطلاعات را روی کاغذی که روی میز درهم روبه‌رویم بود یادداشت کردم. «خب، داناون کرتیس. لازم نیست بهت بگم توی چه دردسر بزرگی افتادی. شانس آوردی کسی با شیرین‌کاریت جونش رو از دست نداد، یا حتی صدمه‌ای ندید. آخه چرا همچین کاری کردی؟»

«اتفاقی بود.»

اگر فکر می‌کرد با چنین بهانه‌ای می‌تواند قیصر در برود، بدکسی را انتخاب کرده بود. «یه توپ فلزی بزرگ اتفاقی کل یه ساختمون رو شخم نمی‌زنه.» دوباره با صدای بلند گفت: «من با شاخه زدم به مجسمه، ولی دیگه فکر نمی‌کردم کل دنیا بیاد پایین.»

«فکر نمی‌کردی کل...»

منشی من، خانم دی‌پرین^۱، ناگهان با چهره‌ای نگران وارد شد. «ببخشید مزاحمتون می‌شم، دکتر شالتس، یکی توی سالن با شما کار فوری داره. یکی با موبایلش آتش‌نشانی رو خبر کرده و از نظر قانونی شما تنها کسی هستین که می‌تونن اجازه رفتنشون رو بده.» چهره‌اش درهم رفت. «چیزی که آتش نگرفته، نه؟»

«نه، معلومه که نه.» تا وسط راه رفته بودم که مکث کردم. پسرک را چه کار کنم؟ امیدوار به نظر می‌رسید، انگار خطر از سرش گذشته باشد. اما قول می‌دهم، نگذشته بود. حقتش بود موقع رسیدگی به افتضاحی که به بار آورده بود، همان‌جا تنها می‌گذاشتمش تا این‌قدر بماند که زیر پایش علف سبز شود! اما از کجا معلوم کارم چه‌قدر طول می‌کشید؟ احتمالاً تا الان آتش‌نشان‌ها چندین مورد تخلف در سالن ورزش پیدا کرده بودند! من هم آن طرف شهر به یک جلسه‌ی کاری به صرف شام دعوت بودم...

به بدترین شکل ممکن ورنده‌اش کردم. «می‌تونن بری. فردا صبح می‌گم بیارنت این‌جا تا صحبتمون رو ادامه بدیم.»

1- De Bourbon

مثل فشنک از آن جا رفت. فاصله‌ی زیادی با او نداشتم که خانم دی بربن صدایم کرد.

«بیخشید دوباره مزاحمتون می‌شم، ولی آموزش مدرسه، فهرست کاندیداهای جدید دوره‌ی تیزهوشان رو می‌خواد.»

آه کشیدم. چرا همه‌چیز را من باید تأیید می‌کردم؟ من فقط یک نفر هستم! «روی میزمه، سینتیا. اگه پری حتماً می‌بینیش.»

عجب کابوسی! علاوه بر درها که کاملاً از دست رفته بودند، کف سالن ورزش هم صدمه دیده بود. ریخته‌گری‌ای که مجسمه را ساخته بود، پنج سال پیش ورشکست شده بود. از کجا می‌خواستیم برای کره‌ی اطلس جایگزین پیدا کنیم؟ مأمور بیمه‌ی منطقه هم تا دو هفته دیگر از مرخصی بر نمی‌گشت.

به جلسه‌ی کاری ام نرسیدم و شامم را هم نخوردم. وقتی به دفترم برگشتم، دیگر داشتم از ناراحتی دیوانه می‌شدم. دقیقاً برای همین بود که تحمل هیچ خراب‌کاری‌ای را نداشتم. چون چیزی به اسم فقط یک اشتباه وجود نداشت. اولی به دومی منتهی می‌شد، و خیلی زود داشتند گردان‌گردان به سمت می‌آمدند. در این روز افتضاح باید حداقل یک دست‌آورد می‌داشتم، و الان دقیقاً می‌دانستم دست‌آورد امروزم چه خواهد بود: به پدر و مادر آن پسر زنگ می‌زدم و از خسارت و هرج‌ومرجی که خراب‌کاری پسرشان به بار آورده خبردارشان می‌کردم. روی میزم دنبال کاغذی گشتم که اسم پسرک را رویش نوشته بودم. غیبش زده بود.

روی میز را زیرورو کردم، آن هم نه یک بار. هیچ چیزی نبود!

«سینتیا!»

اما او دیگر رفته بود.

چطور ممکن بود؟ حتماً پسرک یواشکی برگشته و کاغذ را دزدیده و دعا